

خدا جون سلام به روی ماهت...

جادوهای همیشگی ۲ انجمن مخوف



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

انجیل مخوف

۲ | جادوهای همیشگی

کریس کالفر | براندون دورمن، الهام فیاضی

سرشناسه: کالفر، کریس، ۱۹۹۰ - م.

Colfer, Chris

عنوان و نام پدیدآور: انجمن مخوف / نویسنده: کریس کالفر؛ تصویرگر: براندون دورمن؛ مترجم: الهام فیاضی. مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۴۰۰.

مشخصات ظاهری: ۲۰۴ ص: مصور.

فروست: جادوهای همیشگی: ۲.

شابک: دوره: ۲-۳۳۵-۲۷۴-۶۲۲-۹۷۸-۵؛ ۳۳۴-۲۷۴-۶۲۲-۹۷۸-۵

وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا

یادداشت: عنوان اصلی: A tale of witchcraft...، 2020.

موضوع: داستان‌های نوجوانان آمریکایی-- قرن ۲۰ م.

موضوع: Young adult fiction, American-- 20th century

شناسای افزودن: دورمن، براندن، تصویرگر / Dorman, Brandon

شناسای افزودن: فیاضی، الهام، مترجم، ۱۳۶۴.

رده‌بندی کنگره: PS۳۵۶۶

رده‌بندی دیوینی: ۸۱۳/۵۴ [ج]

شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۸۷۳۱۶۹-۱

۲۰۱۸۹۰۱



انتشارات پرتقال

جادوهای همیشگی ۲: انجمن مخوف

نویسنده: کریس کالفر

تصویرگر: براندون دورمن

مترجم: الهام فیاضی

ناظر محتوایی: مرجان حمیدی

ویراستار ادبی: سیده سودابه احمدی

ویراستار فنی: فرناز وفایی دیزجی - فاطمه صادقیان

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: حمیده سلیمانی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: سجاد قربانی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۳۳۴-۲۷۴-۶۲۲-۹۷۸-۵

نوبت چاپ: اول - ۱۴۰۱

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: نقش سبز

چاپ: نور حکمت

صحافی: مهرگان

قیمت: ۹۹۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴

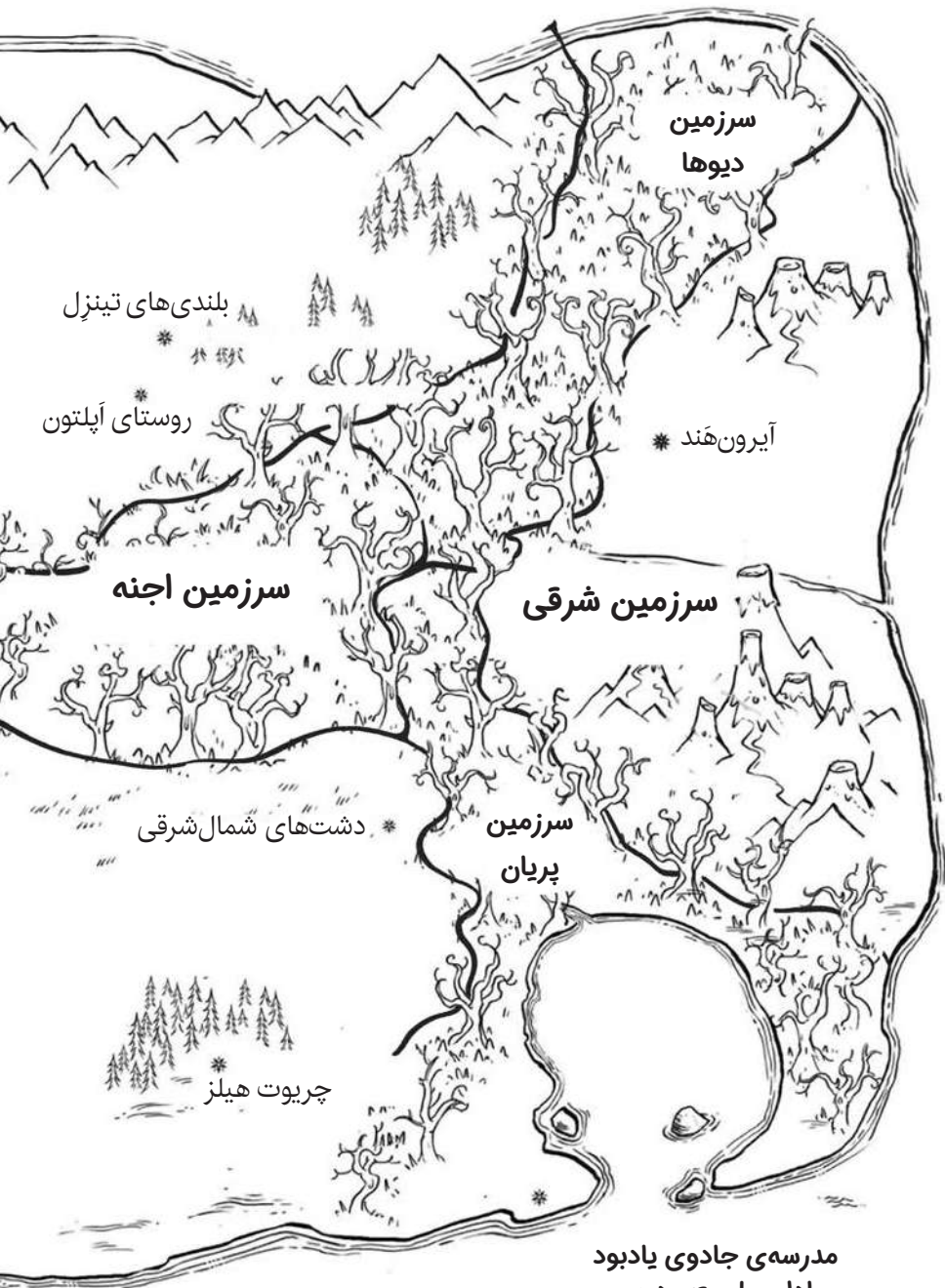


www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

تقدیم به همهی متخصصان، مدافعان و پیشتازان سلامت روان.
ممنون که نور می‌پراکنید.
و تقدیم به همهی فعالان ارجمندی که به‌تازگی معنای قهرمانی را
از نو تعریف کرده‌اند.
ک.ک



مدرسه‌ی جادوی یادبود
مادام سلسنت ودربری





سرآغاز

بازگشت درستکارها

همه چیز از دل نیمه شب، وقتی دنیا در خواب بود، شروع شد. همین که چراغ خیابان‌ها خاموش شد و نور فانوس‌های سرزمین جنوبی رنگ باخت، ناگهان صدها مرد از سرتاسر کشور، دقیقاً ۳۳۳ نفر، درست در یک لحظه، از خانه‌هایشان بیرون آمدند.

این حرکت عجیب از قبل برنامه‌ریزی و تمرین نشده بود. قبلاً درباره‌اش باهم حرف نزده بودند و حتی همراهانشان را هم نمی‌شناختند. اهل روستاها و خانواده‌های متفاوتی بودند، گذشته‌های مختلفی داشتند، ولی همگی با هدفی شوم و مشترک باهم متحد شده بودند. و آن شب، بعد از وقفه‌ای طولانی، آن هدف دوباره آن‌ها را به خدمت فراخوانده بود. همه‌ی مردها، با ردایی نقره‌ای و تازه که زیر نور ماه می‌درخشید، به دل شب

قدم گذاشتند. روی سرشان نقاب‌های نقره‌ای و هم‌رنگ ردایشان کشیده بودند که فقط دو شیار رویش داشت و تمام چهره به‌جز چشم‌هایشان را می‌پوشاند. روی سینه‌شان صورت‌گرگی سفید و مهیب را با افتخار به تصویر کشیده بودند. لباس‌های هم‌شکل و مخوف ظاهرشان را بیشتر شبیه شیخ می‌ساخت تا انسان؛ از بسیاری جهات واقعاً شیخ بودند.

چون از آخرین باری که انجمن برادری درستکاران جلوی چشم مردم ظاهر شده بودند، قرن‌ها می‌گذشت.

مردها خانه‌هایشان را ترک و در دل تاریکی حرکت کردند، همگی رهسپار یک جا بودند. تمام مسیر را پیاده می‌رفتند؛ آن‌قدر آرام و بی‌صدا حرکت می‌کردند که صدای قدم‌هایشان شنیده نمی‌شد. وقتی به قدر کافی از روستا و شهرشان دور شدند و مطمئن شدند کسی تعقیبشان نکرده، مشعل روشن کردند تا مسیر پیش‌پایشان را روشن کنند. ولی مدت زیادی در جاده‌های هموار نماندند. مقصدشان بسیار دورتر از جاده‌های صاف بود و هیچ نقشه‌ای باقی نمانده بود که مکان آن را نشان بدهد.

اعضای انجمن برادری در مسیرشان به‌سمت مقصد نامعلومشان از تپه‌های سبز، دشت‌های گِل‌آلود و رودهای کم‌عمق گذشتند. هیچ‌وقت به آنجا نرفته و با چشمشان آنجا را ندیده بودند، اما طوری در عمق وجودشان حک شده بود که تمام درختان و صخره‌های سرراشان کاملاً برایشان آشنا بود؛ انگار آن را در خاطر داشتند.

بعضی از مردها مسافت بیشتری می‌رفتند. بعضی تندتر و بعضی کندتر از بقیه حرکت می‌کردند. ولی دو ساعت بعد از نیمه‌شب، اولین نفر از ۳۳۳ نفر وارد شد. فضا دقیقاً همان‌طور بود که انتظارش را داشتند.

در جنوبی‌ترین قسمت سرزمین جنوبی، در دامنه‌ی کوه‌های سنگی که جلوی دریای جنوب مرز کشیده بودند، ویرانه‌های دژی باستانی و از یادرفته قرار داشت. دژ از دوردست شبیه لاشه‌ی حیوانی به نظر می‌رسید که از دریا به

ساحل آمده است. دیوارهای سنگی ناهموار و تیزی داشت که به شدت ترک خورده و خرد شده بودند. پنج برج ناستوار، مثل انگشتان دست اسکلت، به آسمان قد کشیده بودند و سنگ‌های تیزی بالای پل متحرکش آویزان بود که ظاهرش را شبیه دندان‌های دهانی گول‌آسا می‌کرد.

بیش از ششصد سال می‌شد که هیچ‌کس در آن قلعه زندگی نمی‌کرد، حتی مرغ‌های دریایی هم موقع پرواز در نسیم شبانه به آنجا نزدیک نمی‌شدند، ولی با وجود ظاهر وهم‌آلود، دژ برای اعضای انجمن برادری درستکاران مقدس به شمار می‌رفت. آنجا زادگاه انجمن و معبد عقایدشان بود و در روزهایی که آموزه‌های درستکاری را به سرزمین‌ها القا می‌کردند، برایشان نقش مرکز فرماندهی را داشت.

روزگاری انجمن برادری آن‌قدر در ترویج آموزه‌هایش موفق شده بود که دیگر به چنان مقر عملیاتی نیاز نبود. برای همین انجمن دژ عزیزش را تعطیل کرد، لباس‌های هم‌شکل را کنار گذاشت و ناپدید شد. با گذشت زمان، وجودشان فقط به شایعه و شایعه به افسانه تبدیل شده و افسانه هم تقریباً از یادها رفته بود. قرن‌ها، نسل به نسل اعضای انجمن برادری در سکوت و حاشیه باقی ماندند تا از رسوم ریشه‌داری لذت ببرند که اجدادشان در سرزمین جنوبی و به دنبالش در سراسر دنیا شکل داده بودند. اما دنیا داشت تغییر می‌کرد و زمان سکوت انجمن برادری به پایان رسیده بود.

آن روز چند پرچم نقره‌ای با تصویر گرگ سفید در شهرها و دهکده‌های سرزمین جنوبی نصب شده بود. پرچم‌ها کوچک بودند و مردم به سختی متوجهشان می‌شدند، اما برای این ۳۳۳ مرد پیامی واضح داشتند: وقت بازگشت انجمن برادری درستکاران فرارسیده بود. به این ترتیب آن شب وقتی زنان و فرزندان‌شان در خواب بودند، بی‌سروصدا لباس‌های هم‌شکل خود را از جاهایی که مخفی‌اش کرده بودند برداشتند، ردهای نقره‌ای‌شان را پوشیدند،

ماسک‌های نقره‌ای را روی صورتشان کشیدند و فوراً خانه‌شان را به مقصد دژ در جنوب ترک کردند.

کسانی که زودتر رسیدند روی پل متحرک ایستادند و جلوی ورودی دژ نگهبانی دادند. وقتی اعضای دیگر گروه سلانه‌سلانه از راه رسیدند، یکی‌یکی صف بستند و قبل از وارد شدن، رمز ورود باستانی را از حفظ خواندند:

«هرگز کسی فرار نتواند، از چنگال سه و سی و سیصد.»

وقتی به داخل پذیرفته شدند، همگی در محوطه‌ای بزرگ در مرکز دژ جمع شدند. مردها در سکوت محض منتظر ماندند تا اعضای دیگر گروه نیز از راه برسند. همدیگر را با کنجکاوای فراوان برانداز می‌کردند؛ هیچ‌کدام هرگز اعضای گروهشان را ندیده بودند. دوست داشتند بدانند صاحب هیچ‌کدام از چشم‌هایی را که از زیر نقاب اطراف را نگاه می‌کردند می‌شناسند یا نه، اما جرئت پرسیدن نداشتند. اولین قانون انجمن برادری این بود که هرگز نباید هویتشان را افشا می‌کردند، مخصوصاً نزد همدیگر. به نظر آن‌ها، رمز موفقیت هر انجمن مخفی ناشناس بودن همه‌ی اعضایش بود.

پنج ساعت پس از نیمه‌شب، بالاخره تمام ۳۳۳ نفر حاضر شده بودند. پرچمی نقره‌ای با نقش گِرد سفید بر فراز بلندترین برج به اهتزاز درآمده بود تا بازگشت رسمی انجمن برادری را نشان بدهد. وقتی پرچم برافراشته شد، فرمانده ارشد گروه تاجی از میله‌های تیز بر سر گذاشت و خود را به دیگران شناساند. مردان به رئیسشان تعظیم کردند و او از سکوی سنگی بالا رفت تا ۳۳۲ جفت چشم بتوانند او را ببینند.

فرمانده ارشد با دستان گشوده گفت: «خوش اومدین، برادرها. منظره‌ی باشکوهیه که امشب همه‌تون اینجا جمع شده‌این. از ششصد سال پیش چنین گردهمایی‌ای برگزار نشده... پدران ما حتماً خیلی افتخار می‌کردن اگه می‌دونستن انجمن از آزمایش زمان سربلند بیرون اومده. اصول و مسئولیت‌های این انجمن نسل به نسل، در سیصدوسی‌وسه‌تا از فاخرترین

خانواده‌های سرزمین جنوبی، از پدر به پسر ارشد منتقل شده. و همه‌ی ما در بستر مرگ پدرانمون قسم خورده‌ایم که تمام وجودمون، فرصت این عمر و دنیای بعد از اون، رو وقف محافظت و برقراری آموزه‌های درستکاری کنیم.» فرمانده ارشد با دست به‌سوی اعضای انجمن اشاره کرد و آن‌ها با شوروشوق و یک‌صدا شعار انجمن را فریاد زدند:

«حکمرانی از آن نوع بشر و حکمرانی بر نوع بشر از آن مردان است.» فرمانده ارشد گفت: «واقعاً همین‌طوره. آموزه‌های ما فقط یه دیدگاه نیست، بلکه نظم طبیعته. بشر قوی‌ترین و هوشمندترین گونه‌ایه که وجودش این سیاره رو مزین کرده. از اول قرار بر این بوده که ما بر همه سلطه پیدا کنیم؛ سلطه‌ی ما کلید بقاست. بدون مردانی مثل ما، تمدن از هم می‌پاشه و جهان به عصر آشفتنگی ابتدایی‌ش برمی‌گرده.»

انجمن برادری هزاران سال با تاریکی و نیروهای غیرطبیعی که نظم طبیعت رو تهدید می‌کنن جنگیده؛ اجداد ما با عزمی خستگی‌ناپذیر تلاش کرده‌ان تا برتری بر حق بشر تضمین بشه. اون‌ها جامعه‌ی اجنه، دیوها، پریچه‌ها، کوتوله‌ها و غول‌ها رو طوری سست کردن که اون موجودات سخنگو هرگز نمی‌تونن حمله‌ای رو علیه ما سازماندهی کنن. اجداد ما زن‌ها رو از تحصیل محروم کردن تا جنس ضعیف‌تر نتونه به قدرت برسه. و از همه مهم‌تر، اجداد ما در صف مقدم جنگ با گناه کفرآمیز جادو بوده‌ان و افراد شروری رو که به این کار دست می‌زدن به دیار فراموشی فرستاده‌ان.» افراد انجمن مشعل‌هایشان را بالای سر گرفتند و به افتخار اقدامات قهرمانانه‌ی اجدادشان فریاد شادمانی سر دادند.

فرمانده ارشد ادامه داد: «شش قرن پیش، انجمن برادری بزرگ‌ترین شاهکارش رو انجام داد. اجداد ما با نقشه‌ای ظریف و دقیق شاه چمپیون اول رو توی سرزمین جنوبی به سلطنت رسوندن. بعد با یه شورای عالی قضات که زیر نظر انجمن برادری بود، دور شاه جوان رو شلوغ کردن. چیزی نگذشت که

آموزه‌های انجمن برادری درستکاران اساس یکی از قدرتمندترین حکومت‌های دنیا شد. موجودات سخنگو طرد شدن و حقوقشون رو از دست دادن، زنان بر اساس قانون از خوردن کتاب منع شدن و جادو نوعی جرم شناخته شد که سزای اون مرگ بود. در این ششصد سال باشکوه نوع بشر بدون هیچ مانعی حکومت کرد. وقتی عقاید و دیدگاه‌های انجمن تا حد اطمینان‌بخشی توی جامعه جا افتاد، انجمن ما کم‌کم توی سایه محو شد تا از دوره‌ی طولانی استراحتش لذت ببره.

ولی هیچی تا ابد پایدار نیست. انجمن امشب دوباره دور هم جمع شده، چون تهدید تازه‌ای قد علم کرده که تابه‌حال تصور نمی‌کردیمش. ما باید فوراً اون رو از بین ببریم.»

فرمانده ارشد بشکنی زد و دو تن از افراد انجمن با عجله از حیاط دژ بیرون رفتند. آن‌ها لحظه‌ای بعد با تابلوی نقاشی بزرگی برگشتند و آن را روی سکوی سنگی کنار فرمانده ارشدشان قرار دادند. نقاشی، چهره‌ی دختری زیبا با چشمان آبی درخشان و موهای قهوه‌ای روشن را نشان می‌داد. دختر لباس‌هایی براق پوشیده بود و موهای بلند بافته‌اش را با گل‌های سفید آراسته بود. با اینکه لبخند روی لبش می‌توانست سردترین قلب‌ها را گرم کند، اما در وجودش چیزی بود که انجمن را معذب می‌کرد.

مردی از ته جمعیت گفت: «ولی این فقط یه دختر بچه‌ست. چه خطری می‌تونه واسه ما داشته باشه؟»

مردی از جلوی جمعیت گفت: «این یه دختر معمولی نیست. خودشه... مگه نه؟ همونی که مردم بهش می‌گن پری مهربون!»

فرمانده ارشد گفت: «اشتباه نکنین، برادران من. این دختر خطرناکه. زیر این گل‌ها و لبخند بانشاط تهدید بزرگی خوابیده که انجمن برادری درستکاران هرگز با اون مواجه نشده. همین حالا که داریم باهم حرف می‌زنیم، این هیولا، این دختر، داره هرچی رو که اجدادمون ساختن خراب می‌کنه!»

موجی از زمزمه‌های متشنج محوطه را درنوردید و مرد دیگری را وادار کرد تا جلو بیاید و با جمعیت نگران حرف بزند.

مرد با صدای بلند گفت: «من اطلاعات زیادی از این پری مهربون به دست آورده‌ام. اسم واقعی‌ش بریستال اورگرینه. مجرمی از اهالی چریوت هیلز! پارسال به جرم کتاب‌خوانی زنان و اقدام به جادو دستگیر شده! باید برای جنایاتش اعدام می‌شد، اما به‌خاطر پدرش، قاضی اورگرین قسر دررفت. قاضی از ارتباطاتش استفاده کرد تا جرم‌های اون رو سبک کنه. به‌جای مرگ، اون رو به اعمال شاقه در ندامتگاه بند چکمه ویژه‌ی دختران بزهار محکوم کردن. ولی فقط چند هفته اونجا بود و بعد فرار کرد! اون به جنوب شرقی سرزمین میانه فرار کرد و به یه جور انجمن شیطان‌ی پریان پیوست! از اون‌موقع اونجا زندگی می‌کنه و همراه کافرهای دیگه‌ای مثل خودش، توانایی‌های گناه‌آلودش رو تقویت می‌کنه.»

فرمانده ارشد حرف او را قطع کرد و گفت: «به‌نظرم حالا دیگه توانایی‌هاش خیلی بیشتر شده. چند وقت پیش شاه چمپیون چهاردهم رو جادوخنبل کرده تا قوانین سرزمین جنوبی رو تغییر بده! سرزمین میانه طوری تقسیم شد تا موجودات سخنگو و پری‌ها بتونن خونه‌های مناسبی داشته باشن! به زنان اجازه‌ی مطالعه و تحصیلات عالیه داده‌ان! ولی بدتر از همه، بریستال اورگرین می‌خواد جادو رو توی تمام دنیا قانونی کنه! عملاً در عرض یک شب، تمام آثار آموزه‌های انجمن برادری درستکاران از قانون اساسی سرزمین جنوبی حذف شد! ولی حکومت ترس و وحشت بریستال اورگرین همین‌جا تموم نمی‌شه، برادران من. از اون‌موقع توی سرزمین پریان یه مدرسه‌ی شورانه‌ی جادوگری باز کرده و از همه‌ی اعضای جامعه‌ی جادو دعوت کرده تا به اونجا نقل‌مکان کنن و توانایی‌های غیرطبیعی خودشون رو رشد بدن. بریستال اورگرین وقت‌هایی که مشغول تدریس نباشه با یه گروه موجود منحرف رنگارنگ که بهشون می‌گن شورای پریان، به سرزمین‌های مختلف سفر می‌کنه. اون‌ها

توجه و علاقه‌ی مردم دنیا رو به خودشون جلب کرده‌ان؛ ادعا دارن که افراد نیازمند رو درمان و بهشون کمک می‌کنن، ولی انجمن ما گول این حرف‌ها رو نمی‌خوره. هدف جامعه‌ی جادو از ششصد سال پیش هیچ تغییری نکرده: شست‌وشوی مغزی مردم دنیا با جادوچنبل و به بردگی کشیدن نوع بشر.»

اعضای انجمن با چنان خشمی غریبند که دژ باستانی به لرزه درآمد.

مردی از میان جمعیت گفت: «فرمانده ارشد، می‌ترسم خیلی دیر دست‌به‌کار شده باشیم. از وقتی سروکله‌ی شورای پریان پیدا شده، مردم به جادو علاقه‌مند شده‌ان. شنیده‌ام که مردم باهم از فواید شگفت‌آور قانونی کردن جادو صحبت می‌کنن. می‌گن به‌خاطر اکسیرها و معجون‌هایی که توی داروخونه‌ها می‌فروشن، مریضی و بیماری کم شده. می‌گن به‌خاطر طلسم‌هایی که محصولات رو در برابر یخ‌زدگی و حشرات محافظت می‌کنن، کشاورزی حسابی رونق گرفته. حتی مردم پیشرفت اقتصادی‌مون رو هم به رونق محصولات جادویی ربط می‌دن. مردها درشکه‌های خودرو، زن‌ها جاروهای خودکار و بچه‌ها تاب‌های خودران می‌خوان.»

مرد دیگری از میان جمعیت گفت: «نظر مردم درباره‌ی اصلاحات دیگه هم داره تغییر می‌کنه. بیشتر مردم سرزمین جنوبی از تغییراتی که شاه چمپیون توی قانون اساسی به وجود آورده خوشحالن. می‌گن اجازه‌ی مطالعه و تحصیل به زن‌ها گفت‌وگوهای مدرسه‌ها رو غنی‌تر کرده و باعث شده که تمام دانش‌آموزها، با هر جنسیتی، خلاقانه‌تر فکر کنن. می‌گن تقسیم سرزمین جنوبی به قلمروهای مختلف، موجودات سخنگو رو متمدن‌تر کرده و حالا سفر و تجارت با سرزمین‌های دیگه، امن‌تر از گذشته شده. در کل، مردم عقیده دارن با قانونی کردن جادو عصر جدیدی از شکوفایی شروع شده و متعجب هستن که چرا این اتفاق زودتر نیفتاده.»

فرمانده ارشد فریاد زد: «شکوفایی اون‌ها فقط یه نمایشه! گل ادیسی شاید زیبا باشه، خوشبو باشه، ولی اگه بخوری ش سَمِّیه! اگه آموزه‌های

درستکاری رو احیا نکنیم، جهانمون کم کم از درون می‌کنده! سیاست‌ورزی
بیش از حد ما رو ضعیف می‌کنه، برابری بیش از حد انگیزه‌ها رو از بین
می‌بره و جادوی بیش از اندازه ما رو تتبل و بی‌مصرف می‌کنه. جامعه‌ی
جادو به ما مسلط می‌شه، نظم طبیعی از بین می‌ره و همه‌جا رو هرج‌ومرج
فرامی‌گیره!»

یکی از مردان انجمن پرسید: «ولی چطور آموزه‌های درستکاری رو احیا
کنیم؟ شاه چمپیون تحت‌تأثیر بریستال اورگرینه... برای تغییر قانون به این
پادشاه نیاز داریم!»

فرمانده ارشد با تمسخر گفت: «نه لزوماً. پادشاه لازمه، ولی نه این پادشاه!»
اعضای انجمن از چین‌های جدید نقاب فرمانده می‌دانستند که لبخند به
لب دارد.

فرمانده گفت: «ولی خبر خوب اینه که شاه چمپیون چهاردهم هشتادوهشت
سالشه و به زودی پادشاه جدیدی به تخت سلطنت سرزمین جنوبی می‌نشینه.
و از بخت خوب، عقاید شاه بعدی خیلی به عقاید ما نزدیکه. اون به نظم
طبیعی احترام می‌ذاره، به آموزه‌های درستکاری باور داره... و درست مثل ما
گول مهربونی‌های ساختگی شورای پریان رو نخورده. شاه بعدی توافق کرده
که تمام اصلاحات شاه چمپیون رو لغو کنه، به یک شرط: این که ما اون رو به
بسمت رهبر جدید انجمن برسونیم و بهش مثل یه شاه درستکار خدمت کنیم.»
اعضای انجمن از هیجان در پوست خود نمی‌گنجیدند. تا آن موقع،
تصورش را هم نمی‌کردند امکان داشته باشد رهبر انجمن برادری درستکاران
و پادشاه سرزمین جنوبی یکی باشند. اگر عاقلانه قدم برمی‌داشتند، چنین
نتیجه‌ای می‌توانست آموزه‌های درستکاری را تا نسل‌ها پابرجا نگه دارد.

یکی از اعضا پرسید: «جامعه‌ی جادو چی؟ اون‌ها خیلی قوی‌تر و محبوب‌تر
از قبل شده‌ان. حتماً علیه شاه جدید شورش می‌کنن یا خیلی راحت، اون
رو هم مثل شاه قبلی طلسم می‌کنن.»

فرمانده گفت: «پس ما باید قبل از به سلطنت رسیدن شاه جدید کلکشون رو بکنیم.»

مرد پرسید: «ولی چطوری؟»

«همون طوری که انجمن ما ششصد سال پیش تقریباً اون‌ها رو از روی زمین محو کرد و باور کنین، برادران، سلاح اجداد ما فقط یک عقیده نبود.» فرمانده ارشد از سکوی سنگی پایین آمد و آن را مانند دریچه‌ای عظیم بلند کرد. اعضای انجمن جا خوردند، زیرا انبار بزرگی از توپ‌های جنگی، شمشیر، کمان صلیبی، نیزه و زنجیر در برابر چشمانشان ظاهر شد. آن سلاح‌ها برای تجهیز یک ارتش هزارنفره کافی بود، ولی اعضای انجمن هرگز چنین سلاح‌هایی ندیده بودند. تمام تیغه‌ها، پیکان‌ها، زنجیرها و توپ‌های جنگی به جای آهن یا فولاد از سنگی سرخ ساخته شده بودند که می‌درخشید و سوسو می‌زد، انگار درونش آتش بود. نور سرخ محوطه‌ی بی‌رنگ‌وروح را پوشاند و افراد انجمن را مات و مبهوت کرد.

فرمانده ارشد با صدای بلند اعلام کرد: «وقتش رسیده که انجمن برادری درستکاران از سایه بیرون بیاد! ما باید به قولی که به پدرانمون دادیم پایبند بمونیم و تا دشمنانمون فرصت پیدا نکرده‌ان آماده بشن، بهشون حمله کنیم. ما باهم، همراه شاه درستکار جدیدمون، از نظم طبیعی محافظت می‌کنیم، آموزه‌های درستکاری خودمون رو زنده می‌کنیم و یک بار برای همیشه جامعه‌ی جادو رو از روی زمین برمی‌داریم!»

فرمانده ارشد یک کمان صلیبی از انبار اسلحه برداشت و سه تیر به تصویر بریستال اورگرین شلیک کرد... یکی به سر و دوتا به قلبش.

«و مثل هر گله‌ی آفت دیگه‌ای، اول باید ملکه‌شون رو بکشیم!»



فصل اول

سد شکسته

سرزمین غربی به‌جز صنعت ساخت الوار و مُشتی رسوایی‌های سلطنتی به‌خاطر سد غربی منحصر به‌فردش که در پایتخت، یعنی شهر فورت لانگ‌گورت قرار داشت، معروف بود. این بنای مشهور بیش از سیصد متر ارتفاع داشت و با بیش از پنج میلیون بلوک سنگی ساخته شده بود. این سد شهر فورت لانگ‌گورت را از سیلاب دریاچه‌ی بزرگ غربی محافظت می‌کرد. سد دویست سال قدمت داشت و ساختش هفتاد سال طول کشیده بود. وقتی بالاخره کار ساخت آن در تابستان سال ۴۵۲ تمام شد، برای جشن گرفتن این دستاورد ملی یک روز تعطیلی رسمی اعلام شد. شهروندان سرزمین غربی روز ملی سد را خیلی دوست داشتند و این روز برایشان یکی از مناسبت‌های خاص سال به‌شمار می‌رفت. کار مردم و

مدرسه‌ی بچه‌ها تعطیل می‌شد و همه دور هم جمع می‌شدند تا بازی کنند، غذا بخورند و برای سدی که بر فراز پایتخت قد علم کرده بود، شادی کنند. شوربختانه، آن سال امیدی به روز ملی سد نبود. بعد از چند زلزله‌ی غیرمنتظره و رانش زمین زیر سد غربی، تَرکی بزرگ روی سازه افتاده بود. آب از شکاف باریک سد بیرون می‌پاشید و مثل بارانی بی‌وقفه شهر فورت لانگ‌وُرت را در مه فروبرده بود. هرچه می‌گذشت خرابی بدتر می‌شد؛ ترک کشیده‌تر و بازتر می‌شد و هر روز آب بیشتری روی شهر می‌ریخت. باید هرچه سریع‌تر آن را تعمیر می‌کردند، اما پادشاه خسیس سرزمین غربی، پادشاه واروُرت، میلی به دستور دادن نداشت. کار تعمیر گذشته از پرهزینه و زمان‌بر بودن، خطرناک هم بود و کل شهر فورت لانگ‌وُرت باید در این فرایند تخلیه می‌شد. شب‌ها خواب به چشم شاه نمی‌آمد و سعی می‌کرد با خاراندن سر بی‌مو و تاب دادن سبیل انبوهش راه دیگری پیدا کند. بخت با او (و مردم خیس و موش‌آب‌کشیده‌اش) یار بود، چون به کمک‌های جدیدی دسترسی داشتند که فقط باید کمی از غرورش را برای آن خرج می‌کرد. شاه اول زیر بار نمی‌رفت، اما وقتی دید آن مه بی‌پایان خیابان‌های فورت لانگ‌وُرت را به رودخانه تبدیل کرده، فهمید دیگر چاره‌ای ندارد. برای همین، ارزنده‌ترین طومار و قلم پَرش را خواست تا برای درخواستی که بیش از هرچیزی از آن نفرت داشت، یعنی کمک، نامه بنویسد:

پری مهربان عزیز

سال گذشته اقدامات شجاعانه‌ی شما در سرزمین شمالی حس قدرشناسی و سپاس همه‌ی مردم دنیا را برانگیخت. من هم مانند مردم سرزمینم از شما بسیار ممنونم که ملکه‌ی برفی وحشتناک را به انزوا فرستادید و تمام سیاره را از کولاک عظیم سال ۶۵۱ نجات دادید. شما از آن به بعد نیز همچنان مردم دنیا را با اقدامات سخاوتمندانه‌ی بی‌شمارتان مجذوب کرده و الهام‌بخش آن‌ها بودید.

شما و شورای پریان با عشق و خیرخواهی خود و با کارهایی از ساخت یتیم‌خانه گرفته تا سیر کردن گرسنگان و درمان بیماران، در قلب ما جا باز کرده‌اید. امروز در حالی این نامه را برایتان می‌نویسم که امیدوارم لطف و مهرتان شامل حال سرزمین غربی نیز بشود. سد غربی واقع در شهر فورت لانگ‌وُرت به‌تازگی خساراتی دیده است که باید فوراً به آن‌ها رسیدگی شود. تعمیر آن به روش معمول بیش از پنج سال طول خواهد کشید و بسیاری از شهروندان را از خانه و کاشانه‌ی خود آواره می‌سازد. اما اگر شما حاضر باشید آن را با جادو تعمیر کنید، مردم من به چنین مشقت‌هایی نخواهند افتاد. اگر امکان چنین لطفی وجود داشته باشد، سرزمین غربی تا ابد قدردان پری‌ها خواهد بود و ما برای جشن گرفتن روز عزیز و ملی سد بهانه‌های بیشتری خواهیم داشت. بر کسی پوشیده نیست که سرزمین غربی نیز مثل کشورهای همسایه روابط تاریخی پر فراز و نشیبی با جامعه‌ی جادو داشته است. ما نمی‌توانیم تبعیض‌ها و بی‌عدالتی‌های گذشته را پاک کنیم، اما با لطف شما، خواهیم توانست روابط این سرزمین را با جادو از نو شروع کنیم. دعا می‌کنم که شما ما را ببخشید و حالا که به شما نیاز داریم، به ما کمک کنید.

با فروتنی،

عالی‌جناب،

پادشاه واروُرت سرزمین غربی

شاه بعد از آن‌همه تملق و چاپلوسی حسابی خسته شده بود. نامه را با احتیاط تا کرد، مهر رسمی‌اش را پایین آن زد و آن را به تیزروترین پیکش داد. پیک صبح روز بعد به مرزهای سرزمین پریان رسید، اما نمی‌توانست راه ورود را پیدا کند. دورتادور آن حصار عظیم روییده بود که مثل دیواری

پوشیده از برگ از حریمش محافظت می‌کرد. حصار آن قدر بلند بود که نمی‌شد از آن بالا رفت و آن قدر قطور که نمی‌شد از آن رد شد. برای همین پیک آن قدر اطراف مرز را گشت تا یک ورودی پیدا کرد.

با دیدن یک عالم پیک دیگر غیر از خودش که جلوی ورودی صف کشیده بودند جا خورد. از لباس‌های فاخرشان معلوم بود که همگی پیک خانواده‌های کله‌گنده‌ای بودند. از آن شگفت‌انگیزتر، شوالیه‌ای مهیب سوار بر اسبی عظیم‌الجثه و سه‌سر از دروازه مراقبت می‌کرد. هیکل شوالیه دوبرابر مردهای معمولی بود و از کلاه خودش شاخ‌هایی شبیه شاخ گوزن بیرون زده بود. با اینکه در سکوت محض به پیک‌ها خیره شده بود، لازم نبود چیزی بگوید تا اوضاع را برایشان روشن کند: هیچ چیز نمی‌توانست از جلوی او رد شود.

دو جعبه‌ی نامه جلوی شوالیه روی زمین قرار داشت، روی یکی نوشته بود درخواست‌ها و روی دیگری تعریف و تمجید. پیک‌ها ترسان و لرزان، یکی‌یکی به شوالیه نزدیک می‌شدند، نامه‌های خود را در جعبه‌های مربوط می‌انداختند و هرچه سریع‌تر دور می‌شدند. پیک پادشاه واروژت منتظر شد تا نوبتش برسد، بعد با دستی لرزان نامه‌ی شاه را در جعبه‌ی درخواست‌ها انداخت و با عجله به سرزمین غربی برگشت.

فقط چند ساعت بعد از تحویل نامه، پادشاه واروژت پاسخ را دریافت کرد. در قصر غربی با لذت مشغول شام خوردن بود که ناگهان تک‌شاخی با پاکت‌نامه‌ای طلایی در دهانش، به تاخت وارد سالن غذاخوری شد. پشت سرش، ده‌ها نگهبانی که نتوانسته بودند جلوی ورودش به قصر را بگیرند وارد شدند. نگهبان‌ها دور سالن دنبال او می‌دویدند. در دور پنجم تعقیب و گریز به دور میز، تک‌شاخ پاکت طلایی را توی کاسه‌ی سوپ شاه انداخت. تک‌شاخ به همان سرعتی که آمده بود، از سالن بیرون رفت. وقتی نگهبان‌ها دوان‌دوان دنبالش رفتند، شاه پاکت را با دستمال پاک کرد، آن را با کارد باز کرد و خواند: